



پیغام عشق

قسمت هزار و هجدهم





با سلام و درود خدمت جناب آقای شهبازی بزرگوار و تمامی همراهان عزیز برنامه گنج حضور

برگرفته از برنامه شماره ۹۰۵ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش، در گور کرد

من ذهنی می خواهد در وضعیت خودش بماند نمی خواهد تغییر کند، من ذهنی علاقه دارد در وضعیت نامطلوب بماند و تغییر نکند و این حالت را کش می دهد. وقتی ما می توانیم تغییر کنیم که مرکز مان را عدم کنیم و شکر و صبر کنیم، بنابراین تغییر همراه با شکر و صبر است و کاهلی و تنبلی و عدم تغییر معادل بی شکری است.

ما باید در خودمان ببینیم که چطور در ذهن زندانی شده ایم و پای جبر را گرفته ایم و به بیماری دچار شده ایم تا جایی که، تا دم گور این زندانی بودن در ذهن را میبریم و این هم از بی شکری و بی صبری ما و فضا بندی ماست، البته که این گور بی شکری و بی صبری را خداوند به وجود آورده تا بفهمیم ما باید خودمان را تغییر می دادیم و این کار را نکردیم و در مرکز همانیده گرفتار مانده ایم و با سبب سازی ذهن فکر می کردیم که میتوانیم زندگیمان را درست کنیم، نمی دانستیم که با عقل من ذهنی و با عقل همانیدگیها هرگز نمی توانیم، و خودمان را بیمار و رنجور کردیم. هر چه زودتر باید از تنبلی و بی شکر و بی صبر بودن خارج شویم چون نمی خواهیم رنجور و بیمار باشیم و در گور ذهن مدفون شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳

تَا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تُو رَا

وَارْهَانْدُ زَيْنِ وَ گَوِيد: بَرْتَرِ اَ

ما فضا را باز می کنیم و با شکر و صبر، دم ایزدی ما را از این گرفتاری همانیدگی برهاند و ما را در پناه خود بخواند.

خداوند در قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹ می فرماید:

قرآن کریم سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید»

ما می دانیم با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان نفس ایزدی وارد وجود ما می شود و ما را زنده می کند و از اول هم دم ایزدی دمیده می شود، اما خودمان با همانیده شدن جلوی دم ایزدی را گرفته ایم که خداوند هم مجبور است کارهای ما را به دست انداز بیندازد تا ما بفهمیم که خداوند وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووز بهشت

حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

نرسیدن به هدف های خودمان علامتی است که باید بیدار شویم و بدانیم که خدا می خواهد ما را متوجه خارج شدن از این مرحله همانیدگی هایمان کند. البته ما به هدفمان هم برسیم باز خوشی آن ها را نمی بینیم و همچنان در رنج هستیم.



نتیجه می‌گیریم که زندگی می‌خواهد خودش را به ما نشان دهد تا در مرکز ما باشد، یعنی تنها عدم باید در مرکز ما باشد، با عدم بودن مرکزمان هست که کارهایمان هم در درون و هم در بیرون درست می‌شود و شادی حاصل از آن‌ها هم به ما می‌رسد.

زمانی که سن ما بالاتر می‌رود اگر همچنان با فضا بندی و مقاومت کارهایمان را انجام بدهیم می‌بینیم که هیچ چیز ما را خوشحال نمی‌کند، این همان بی‌مرادی هست که می‌خواهد ما را بیدار کند، چون وقتی وجودمان پلاستیکی و همانیده هست مزه هیچ چیز را حس نمی‌کنیم، باید حتماً مرکزمان عدم باشد و خدا را در مرکزمان قرار بدهیم تا دم او ما را برهاند و بدانیم که بهشت در سختی‌ها پیچیده شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَتِ رَو ز نَفَخْتُ بَیْذِر

کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

این لحظه دم او به ما زندگی می‌دهد و ما را می‌رهاند و با فضاگشایی ما، کار او با قضا و کن فکان عمل می‌کند و نه با موقوف‌ها و علت‌های ذهنی، بنابراین ما باید بدانیم که با علت‌های ذهنی خوشحال یا ناراحت نشویم فقط باید فضا را باز کنیم چرا که فقط با قضا و کُن فکان که اراده خداست که در این لحظه می‌گوید بشو و می‌شود.

که خداوند در قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷ می‌فرماید:

قرآن کریم، سوره بقر (۲)، آیه ۱۱۷

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«آفریننده آسمان‌ها و زمین است. چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می‌شود.»



در مورد ما آفریننده فضای درون ماست. باید ما فضا را باز کنیم که به صورت خورشید بالا بیاییم و درک کنیم که این آشفته‌گی خواب ما به خاطر مرکز مادی ما هست، وظیفه ما فقط باز نگه داشتن فضای درون هست که خداوند هم با قضا و کُن فکانش کار خود را انجام بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

با سپاس فراوان 🙏🌹

فاطمه از مازندران



با عرض سلام و ادب

مگر نه این است که انسان برای عشق ورزیدن و شادی کردن به دنیا آمده است، پس چه چیزی باعث می‌شود که ما پس از به دنیا آمدن دچار مسائل و مشکلات شویم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش

مولانا در این غزل، سرگذشت هشیاری انسان را از لحظه ورود بشر به جهان توصیف می‌کند، البته نباید سرگذشت بشر را فردی و شخصی کنیم. انسان به عنوان فضای هشیاری (هشیاری بی‌فرم) در این جهان متولد می‌شود و سپس توسط ذهنش جذب می‌گردد و از طریق آن گسترش می‌یابد. این به شخص من یا شما یا اهالی یک مملکت یا نژاد خاص و یا مرد، زن و کودک مربوط نیست، بلکه هر انسانی از این فرایند رد می‌شود.

بنابراین سخنان مولانا در مورد هر انسانی صدق می‌کند و اثرات بیرونی این هم هویت شدگی در تمام انسان‌ها بروز می‌یابد، در نتیجه اگر شخصاً در زندگی مسئله‌ای دارید، بدین خاطر است که هشیاری به صورت انسان ظاهر شده و وارد ذهنتان گشته و با فرم‌های ذهنی شما، هم هویت شده است. فقط شما نیستید که ممکن است با همسر، فرزند یا همکاران مسئله داشته باشید، فقط ایرانیان نیستند که در اثر استرس به بیماری‌های مختلف از جمله امراض قلبی و سرطان دچار می‌شوند، بلکه آفریقایی‌ها، آمریکایی‌ها، چینی‌ها، ژاپنی‌ها و... نیز دچار می‌گردند. بنابراین درباره هشیاری صحبت می‌کنیم و اصل‌تان هشیاری بی‌فرم است و همیشه هم باید بی‌فرم باقی بماند مسائل و مشکلات بدین خاطر ایجاد می‌گردند که این هشیاری بی‌فرم، فرم می‌گیرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش

حال چگونه هشیاری وارد این جهان می‌شود؟ ما به عنوان هشیاری، یک‌دفعه خودمان را در شکم مادر می‌بینیم سپس در ذهن یا این جهان متولد می‌شویم، این هشیاری در چهار بُعد گسترش می‌یابد:

۱- بعد فیزیکی: جسم ما به عنوان هشیاری، رشد و گسترش پیدا می‌کند.

۲- بعد ذهنی: همان فکر ماست. پنج حس در سرمان با همدیگر ترکیب می‌شوند و تصویر به وجود می‌آورند و ما فکر می‌کنیم. یاد گرفتیم که پس از فکر کردن قضاوت نماییم، از طریق ذهن به باورهایمان بچسبیم، آن‌ها را به صورت جسم ببینیم و به خودمان اضافه کنیم سپس با آنان هم هویت شده و خود را به آن‌ها پیوند دهیم.

۳- بعد هیجانی: در واقع بر اثر فکر هایمان، روی تمنان هیجان تولید می‌شود مثل خشم و ترس.

۴- بُعد معنوی: اصل ماست و باید به آن توجه کرده و آن را زنده کنیم. این بعد اکنون در بیشتر انسان‌ها فراموش شده است. بعد معنوی، شادی اصیل می‌باشد یعنی ذات ما از شادی و آرامش است، وقتی آرامش ارتعاش می‌یابد، به عنوان شادی، خود را تجربه می‌کنیم این شادی از ذات ما می‌آید و با خوشی ناپایدار بیرونی (هیجانات) تفاوت دارد. هر چیزی که از جنس فکر است، ناپایدار می‌باشد ولی ذات ما از شادی است. مولانا می‌گوید هشیاری اندک اندک وارد این جهان می‌شود.

اکنون ما به عنوان انسان، از طریق ذهنمان آموختیم که جهان را بشناسیم و برایمان ابزار بسیار مهمی است. ذهن به هیچ وجه منفی نیست و ابزاری مثبت است ولی از آن سوء استفاده می‌کنیم. مولانا می‌گوید همینکه در این جهان متولد شدیم و شناسایی این جهان را آغاز نمودیم، ذهنمان را به کار می‌گیریم، اما آن همان چیزهایی است که در ذهنمان تجسم کرده و در آن‌ها رفته‌ایم. مولانا اصطلاح صندوق را برای آن به کار می‌برد و می‌گوید این لحظه صندوقی از فکر



می‌سازیم و وارد آن می‌شویم، سپس از آن خارج شده و وارد صندوق دیگر می‌گردیم، بنابراین از این فکر به فکر دیگر می‌رویم مولانا این سرگذشت را توضیح می‌دهد و باز هم در آخر می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

گر ندارد شرم و واناید ازین

باید به خودمان بیاایم و ببینیم ذهنمان برای چه ساخته شده است؟ ما به عنوان هشیاری چه کاری باید انجام دهیم؟ مولانا می‌گوید وظیفه من و شما این است که در این جهان به هشیاری حضور بیدار شویم، (که اکنون در خواب فکر هستیم) و بیدار بمانیم، این بزرگترین مسئولیت ماست و مهم‌ترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم یعنی بیدار شویم و بیدار بمانیم. مسئولیت این کار با ماست و باید مهمترین کارمان باشد.

می‌گوید: «راه زد سیم و زرش»، سیم و زر یعنی طلا و نقره که سمبل چیزهای مهم برای ماست و خودش نیز مهم است، پول و متعلقات دنیوی اندک اندک و آرام آرام راهمان را زدند، یعنی چه؟

یعنی ما به عنوان هشیاری آماده بودیم که هشیار بمانیم اما آن را ربودند. من و شما در این لحظه اجازه می‌دهیم آن فکری که اکنون در سرمان پدید می‌آید، تمام هشیاری و توجه ما را بدزدد. این توجه زنده که انرژی زنده و زندگی است، جذب فکری می‌شود که الان در سرمان است و چیزی به عنوان هشیاری حضور و خالص برایمان نمی‌ماند و همه جذب ذهن می‌گردد به همین خاطر مولانا می‌گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش

ببینید چه چیزهایی راهتان را زده و هشیاری شما را ربوده‌اند؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش

جسک یعنی ناخوشی، رنج و محنت، می‌گوید ناخوشی و مرگ در سرش افتاد که مقصود همان هشیاری است. مرگ یعنی چه؟ بدترین مرگ‌ها بی‌عشقی است. مرگ یعنی به فرم بی‌جان تبدیل شویم، این چیزی که من ذهنی می‌نامیم و در اثر جذب هشیاری در ذهن پدید می‌آید مرده است و جان ندارد. می‌گوید این نو است و در ذاتش چنین نبود. در ذات انسان به عنوان هشیاری چنین ناخوشی و مرگی وجود نداشت و چیز جدیدی بود که در سرش افتاد، بنابراین چون در ذاتمان نیست می‌توانیم از شرش خلاص شویم، این کار باعث شد عشق به گونه‌ای دیگر خود را تغییر دهد و به صورتی دیگر به نظر آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

عشق گردانید با او پوستین

می‌گریزد خواجه از شور و شرش

با احترام و عشق،

ساناز از اصفهان



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را

آیینی دادم تو را باشد که با ما خو کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و بر

هست آن سلطان دلها منتظر



با سلاح فضاگشایی در هر لحظه چرا ما از سلاح انقباض من ذهنی استفاده می‌کنیم و هشیاری حضور خود را می‌کشیم؟
ما که باز خداوند هستیم چرا به خاطر نگه داشتن همانیدگی‌ها سبب می‌شویم، من ذهنی خودمان یا دیگران، هشیاری
ما را تکه تکه کنند.

ما دیگر دیده عدم بین یافته‌ایم، چرا به خاطر تقلید از من ذهنی خود یا دیگران باز به دید هشیاری جسمی می‌رویم و
از دید عدم بین داشتن، خجالت زده می‌شویم؟

من ذهنی پر از درد و همانیدگی‌ها را که هیچ موجودی در کائنات خریدار نیست، چرا رها نمی‌کنیم و بر گوهر حضور خود
بیشی‌اش می‌دهیم؟

چرا اجازه می‌دهیم این توهّم سیاه و ننگ‌آور از همانیدگی‌ها و دردها در جان ما زهر بریزد، در حالی که ما امتداد خدا و
الست و یقین هستیم؟

چرا ما که جان حضور و امتداد خداییم از این سایه توهّمی همانیدگی‌ها و دردها، لرزان می‌شویم؟

یکی از حربه‌های من ذهنی، تلقین حس نقص و عیب به ما و کوچک کردن و تزریق درد به ما، برای پایین آمدن هشیاری
و عدم تمرکز ما برای شناسایی اوست. چرا ما به تسخیر این حربه او در می‌آییم؟

وقتی که بالا آمدن من ذهنی خود را می‌بینیم و به صورت او خود را بیان می‌کنیم، شرمنده شده و می‌گوییم که نه من،
من ذهنی خود نیستم، ولی چرا لحظه‌ای بعد به گونه‌ای دیگر تحت سلطه او رفته، مثلاً با حس گناه، یا ملامت و حس
نقص یا ساختار ذهنی دیگر تحت سلطه او قرار می‌گیریم و او را نفی نمی‌کنیم؟

ما یاران معنوی همگی با جان عشقی به هم پیوسته‌ایم، ولی هر یک دردها و همانیدگی‌هایی هنوز داریم و هنوز بقایای
همانیدگی‌ها و دردها در ما هست، وقتی آن‌ها بالا می‌آیند، چرا باز از فضاگشایی و هشیاری خود غافل می‌شویم؟



عدم درون ما و هشیاری به ذات در درون و عارف زنده به حضور در بیرون، تنها شاه درون و بیرون هستند، پس چرا باز تحت سلطه من ذهنی درونی یا بیرونی در می‌آییم؟ و شاه اصلی را انکار می‌کنیم.

در این مسیر، باید تقلید به تحقیق تبدیل شود، برای این مهم باید متداوماً به برنامه گنج حضور و یاران معنوی وصل باشیم و اگر می‌خواهیم دید عدم بین پیدا کنیم باید همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم.

برنامه گنج حضور را همراه با فضاگشایی و با تحقیق گوش کنیم و در سوالاتی که از جانب هشیاری حضور ما به گوش ما خوانده می‌شود، تامل کنیم، که همه آن‌ها جواب را نیز در خود دارند.

اگر الان به خاطر شکوفایی همانیدگی‌ها خوش هستیم بدانیم ریب المنون و درد آن‌ها در راه است، پس سریعتر باید شناسایی کنیم تا واهمانیده شویم.

اگر تاکنون به اشتباه از عدم می‌ترسیدیم و واهمانیده نمی‌شدیم، باید بدانیم که تنها پناه ما عدم است و ما از عدم زاده شده‌ایم و پادشاه درون خود هستیم، این حقیقت در لحظات فضاگشایی به روشنی به ما عیان شده، پس به عدم وفادار بمانیم، چرا که تنها این عدم، مکان هزار برکت و کمک به جان هشیاری ماست، پس دوباره مرتکب اشتباه نشویم و با دید همانیدگی‌ها از هشیاری حضور خود و یاران معنوی دور نشویم. چراکه زندگی و عارف زنده به حضور منتظر دل عدم شده و واهمانیده شده ما هستند برای بیان خرد و ارتعاش به زندگی، چرا که برای زندگی هر چقدر هم از همانیدگی‌های خود خرج کنیم، مهم عدم کردن دل و واهمانش کامل از همانیدگی‌هاست.

مهم پذیرش اتفاق این لحظه است، نه اصرار بر باورها و همانیدگی‌ها و دردها در تاریکی ذهن. کل هدف آفرینش م، پذیرش کامل و در اختیار زندگی بودن و تبدیل ما به خدا بوده است این جان ما متعلق به زندگی است، پس همانیدگی بین ما و زندگی در لحظه یکتایی و وحدت ما با او، نمی‌گنجد. و این فرصت زندگی و این لحظه تنها فرصت تبدیل ماست. پس جدی تر باید روی خود کار کنیم و پندار کمال یا به حضور زنده شدن کاذب در من ذهنی معنوی نداشته باشیم، چون هنوز در وجود ما، موش من ذهنی، حاصل حضور ما را غارت می‌کند.



پس با صبر و فضاگشایی، تعهد و مداومت، با قدمی استوار، باید ادامه دهیم. چرا که کل کائنات یاور ما برای این تبدیل هستند و حتی اگر افتان و خیزان‌هایی به خاطر عقل جزئی داریم، با تکیه بر عقل کلی و سخنان عارف زنده به حضور، طی طریق کنیم. چراکه زندگی و عارف زنده به حضور به طور مداوم مارا از شراب زنده کننده زندگی سیراب می‌کنند. پس بر کشتِ پوسیده و فانی همانیدگی‌ها اضافه نکنیم و تنها پی فضاگشایی و شناسایی بیشتر، و واهمانش باشیم و عدم درون را بیشتر کنیم.

هر لحظه با فضاگشایی سینه ما گسترده شده و به هدف خود از زندگی که تبدیل است واقف شده‌ایم، پس دیگر نیازی نیست از بیرون جویای تأیید برای هدف و وظیفه خود باشیم.

آگاه باشیم که در این مسیر هر لحظه قدمی نو، همانش و واهمانش، آفرینش و دل‌کندن از آفریده‌ای جدید را شاهد خواهیم بود، چرا که هر لحظه زندگی از طریق ما و اتفاقات، برای خروج ما به پله‌ای بالاتر برای یکتا شدن ما با خودش، کار جدیدی در پی دارد.

تنها اگر باز دچار درد واهمانش شدیم، به یاد عدم کردن بیشتر درون و فضاگشایی بیفتیم و بدانیم این درد ما نشانه وجود همانیدگی دیگری است و مبادا با شکوفایی و بهتر شدن حالمون شروع به دوری از برنامه و فضاگشایی و تمرینات معنوی خود کنیم، که دچار ریب المنون شده و تنها راه امن در این مسیر صفر بودن و اظهار نیاز دائمی به زندگی و فضاگشایی است.

تنها با قرین شد با عارف زنده به حضور و عدم می‌توانیم در فضای یکتایی بمانیم و به بیرون ذهن نرویم، پس پرهیز می‌کنیم از قرین شدن با من ذهنی خود یا دیگران تا از این خانه یکتایی ما را بیرون نکشند. به تمرینات خود با فضاگشایی ادامه می‌دهیم، نه با ذهن، تا با دیده‌ای عدم بین آن‌ها را عملی کرده و با چشیدن نتایج و برکات آن در این راه جدی تر شده و بدانیم تنها هدف ما از آمدن به جهان فضاگشایی و تبدیل و واسطه بودن برای خرد زندگی به کائنات



است. پس ناسپاسی نکنیم و سپاسگزار این آگاهی ها بوده و شروع به غریب هشیاری خود از همانیدگی ها کنیم تا گوهر عدم و حضور ما عیان شده و زندگی خود را از ما بیان کند.

اگر زندگی، گنج حضور و عارف زنده به حضور را در سر راه ما قرار داد و ما را برگزیده تا تبدیل شویم و واسطه خیر او به کائنات شویم و بار عشق خود را بر شانه های ما نهاده است و ما را گرمی داشته است، پس شاکر باشیم و تنها از خدا خودش را بخواهیم، و تنها درخواست ما تبدیل شدن به او باشد، نه ریزش درد و همانیدگی و یا افزایش همانیدگی، بلکه تنها خواسته ما عشق و یکتا شدن با زندگی باش. پس به صورت عملی بی نیاز و مستقل از جهان بیرون شده و به ذات بی نیاز و یکتای خود قائم شویم.

❤ با تقدیم عشق و احترام فراوان ❤

نرگس از نروژ





با سلام،

صبح شاد!

چراغی از غزل شماره ۲۷۷۷، مولوی، از دیوان شمس، برنامه شماره ۹۱۰ گنج حضور...

تمامی راه‌ها و روش‌ها را آزموده‌ام؛ ولی هیچ کدام به ثمر نرسیده‌اند! در چنین حالی هستم و دگر مرا هیچ چاره نمانده‌ست! تمامی می‌دانم‌هایم را عشق سوزانده است!

من با سر، به هر خانه‌ای (برای بیداری) روی آورده‌ام! هم این در را زده‌ام، هم آن در را کوبانده‌ام؛ و همه جواب‌ها را جمع و خوراک خود کرده‌ام. آنقدر خوراک دانش را خورده‌ام... که دگر جای برای یک قطره هم نمانده! پس در چنین حالی هستم؛ و دگر از خوردن دانش‌های دنیوی افتاده‌ام؛ عشق، طعم و مزه دانش را برایم تلخ کرده است!

آری! من نه یک عمر، بلکه هزار عمر را... چنین کرده‌ام (جمع دانش و چاره اندیشی... برای بیداری)؛ اما عشق، هر بار افعال من را به آتش کشانده تا مرا از چیزی «آگاه» سازد: فقط «حقیقت» شیرین است؛ نه دانش از حقیقت! پس چاره در دست «من» نیست! حال، مرا در بی‌چارگی من، «چاره» چه باشد؟

چاره همین باشد که «عشق» من را بی‌چاره گرداند و خود گردد چاره!

عشق، خاموشی «من» را می‌خواهد؛ و چون خاموشی‌ام را فقط «نظارت عشق» می‌تواند به فعل درآورد (نه این من دروغین)، عشق به آتش کشاند و مزه افعال «من دروغین» را تلخ گرداند!

آخر، کدام «منی» را دیده‌ای که بتواند خاموش بماند؟! پس اکنون در این دم که «خاموشی» در غیاب «من دروغین» به فعل درآمده، «عشق» چاره آموزی کند آن جانی را که از «من دروغین‌اش» رهایی یافته.

پس می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی

«منِ دروغین» فکر می‌کند که برای بیداری به حقیقت، چاره‌ها در دسترس «خود توهمی» است! اما شاد اوست، که به بی‌چارگی این منِ توهمی‌اش، پی برده باشد. در پی بُردن به عجزِ خودِ دروغین (یعنی منِ ذهنی)، جانِ رها می‌گردد از آن.

آری! عشق، چنین ذهنی را جويا باشد: ذهنی که پی برده‌ست که فقط عشقِ وی را چاره‌ست و بس؛ آنگاه عشق چنین ذهنی را، به فعلِ عشق درآورد.

با سپاس و احترام،

آزاده از آمریکا...



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

